شاهکارهای ادبیات فارسی ۲



رستم و سهراب

شاهنامهٔ فردوسی

تحت نظر دکتر پرویز ناتل خانلری و دکتر ذبیح‌الله صفا

مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر

شاهکارهای ادبیات فارسی ۲

رستم و سهراب

از شاهنامهٔ فردوسی

بکوشش دکتر پرویز ناتل‌خانلری

چاپ پانزدهم : ۲۵۳۶

بها : ۴۰ ریال

استاد ابوالقاسم فردوسی طوسی

رستم و سهراب

بکوشش دکتر پرویز ناتل خانلری

چاپ سیزدهم : ۱۳۵۳ – چاپ چهاردهم : ۱۳۵٤
چاپ پانزدهم : ۲۵۳۶
چاپ : چاپخانهٔ حیدری ، تهران

فردوسی

استاد ابوالقاسم فردوسی طوسی صاحب شاهنامهٔ منظوم ، بزرگترین شاعر حماسه‌سرای ایران وازبزرگترین شاعران جهان است. این شاعربزرگ درحدود سال ۳۲۹ هجری درقریهٔ باژ از توابع شهر طوس بدنیا آمد . خانوادهٔ او در آنجا صاحب آب وزمین بودند. بیشترزندگانیش درهمان ده گذشت . درحدود چهل‌سال داشت که به نظم شاهنامه پرداخت . پس از آنکه سی سال دراین‌کار عظیم رنج برد به غزنین رفت وبا دربارسلطان محمود ناصرالدین سبکتکین آشنائی یافت ونسخهٔ شاهنامه را به نام اوکرد (۴۰۰-۴۰۱) .

اما سلطان محمود غزنوی با آنکه شاعران را می‌نواخت و صله‌های گران به ایشان می‌بخشید با او خوشرفتاری نکرد .

ازعلتهای حرمان فردوسی اختلاف مذهبی واختلاف نژادی اورا با سلطان ذکر کرده‌اند. فردوسی مذهب تشیع داشت وسلطان غزنوی پیروتسنن بود. فردوسی به‌ایران عشق می‌ورزید وهمین عشق اورا واداشته است که سالیان درازعمرخودرا به سرودن داستان پهلوانان و بزرگان ایران صرف کند و در سراسرکتاب سترگ اواین دلبستگی نمایان است . تاریخ سیستان دربارهٔ علت اختلاف شاعر باسلطان می‌نویسد :

« ابوالقاسم فردوسی شاهنامه بشعر کرد ، و برنام محمود کرد ؛ و چندین روز همی‌برخواند . محمود گفت : همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست . ابوالقاسم گفت ، زندگانی خداوند دراز باد ، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد ، اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید . این‌بگفت وزمین بوسه کرد و برفت . »

درشاهنامه نیزبیتهائی هست که همین مطلب ازآنها برمی‌آید :

چو شد ساخته بردمش نزد شاه — بدان تا مرا زو بود دستگاه
مراگفت : رستم که بودست وگیو — فریدون و کیخسرو آن شاه نیو
چو شاهی مرا در زمانه نوست — بسی بندگانم چو کیخسروست
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود

بهرحال سلطان برفردوسی خشم‌گرفت وشاعربزرگ ازغزنین‌گریخت وبه هرات وازآنجا بمازندران رفت وسپس درآخرعمر بخراسان بازگشت ودرحدود سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ درطوس درگذشت ودرباغ خود مدفون شد .

شاهنامه

موضوع شاهنامه تاریخ ایران است از آغاز خلقت تا انقراض شاهنشاهی ساسانیان و انتشار اسلام در ایران. اما مجموع این کتاب را می‌توان بدو قسمت داستانی وتاریخی تقسیم کرد، قسمت داستانی از آغاز کتاب تا تأسیس دولت‌ساسانی است. این‌قسمت باتاریخ ایران آنچنانکه از کتیبه‌های هخامنشی وکاوشهای باستان‌شناسی وآثار مورخان یونانی وملتهای دیگر بدست‌آمده است‌گاهی هیچ مطابقت ندارد و گاهی مطابقت‌آنها تام نیست.

دراین‌قسمت مواد مختلفی باهم جمع وتلفیق شده وصورت داستان منظم یا تاریخ یافته است. ازجملهٔ این مواد بعضی از افسانه‌های کهن قوم هند و ایرانی است که‌آثارآن درکتابهای دینی‌ایرانیان وهندوان یعنی‌اوستا و ودا دیده می‌شود، مانند داستان‌کیومرث و هوشنگ و جمشید و فریدون. بعضی مواد نیز از تاریخ سلسله‌های محلی ایرانی که درمشرق این‌سرزمین حکومت می‌کرده‌اند دراین‌قسمت وارد شده است، مانندگشتاسب ولهراسب‌که در اوستا ازایشان یاد شده و امیران نواحی‌مشرق ایرانکه بوده‌اند وگودرزیان‌که ازپادشاهان اشکانی‌بوده‌اند ودرشاهنامه به عنوان پهلوانان بزرگ تابع پادشاه ایران معرفی شده‌اند. اجزائی از تاریخ پادشاهان هخامنشی نیز با این قسمت آمیخته است مانند داستان بهمن و دارا و اسکندر.

اما قسمت دوم، یعنی ازآغازپادشاهی اردشیرتا پایان‌کتاب، جنبهٔ تاریخی دارد، اگرچه بعضی افسانه‌ها نیزبا مطالب تاریخی‌آمیخته وبدان صورت داستان داده است.

مأخذ اصلی فردوسی درسرودن این منظومه‌کتاب شاهنامه‌ای بوده است به نثرکه به دستور ابومنصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالار خراسان در سال ۳۴۶ فراهم‌آمده وتدوین شده بود.

رستم و سهراب

این داستان یکی از شورانگیزترین داستانهای شاهنامه است.

هنرمندی داستانسرا به حدی است‌که شوق خواننده را در سراسر داستان برمی‌انگیزد و دربیشتر جاها هیجانی عظیم دراو پدید می‌آورد.

قسمتی‌که دراینجا چاپ شده اختصاری‌است ازاصل‌داستان شاهنامهٔ‌فردوسی. دراینجا برای رعایت اختصاربعضی بیتها که ترک‌آنها زیانی به‌داستان نمی‌رسانیده حذف شده است. اما ازسلسلهٔ مطالب تنهاقسمتی‌که مربوط به‌دستبرد رستم به‌لشکر توران وکشتن زنده رزم تورانی درشب پیش ازآغاز جنگ می‌باشد و چند قسمت ازآخر داستان دربارهٔ هزاری رستم برسهراب وبردن تابوتش به سیستان و زاری مادر سهراب، دراین جزوه نیامده است و خواننده می‌تواند برای تکمیل داستان به متن شاهنامه مراجعه کند.

عنوانهائی‌که دراین جزوه هست درمتن شاهنامه‌نیست وبرای تنظیم مطالب ازطرف ناشرافزوده شده است.

پرویز ناتل خانلری

آغاز سخن

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگرها شنیدستی، این هم شنو
یکی داستان است پر آب چشم / دل نازک از رستم آید به خشم
اگر تند بادی برآید زگنج [1] / به خاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار [2] دادگر / هنرمند گوئیمش، ار بی هنر
اگر مرگ داداست بیداد چیست / زداد این‌همه بانگ وفریاد چیست؟
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / به‌کس وانشد این در آز باز
به رفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری به دیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی [3] / ز پیر و جوان خاک بسپاردی
جوان را چه باید به‌گیتی طرب / که نی‌مرگ‌را هست پیری سبب
دراین جای رفتن نه‌جای درنگ / بر اسب قضا گر کشد مرگ تنگ
چنان‌دان که داداست‌وبیدادنیست / چوداد آمدت‌بانگ‌وفریادچیست
کنون رزم سهراب گویم درست / ازآن کین‌که اوباپدرچون‌بجست
ز گفتار دهقان یکی داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان

آهنگ شکار

ز موبد بدانگونه برداشت یاد / که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش، ساز نخجیر کرد / کمربست وترکش پراز تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای / برانگیخت‌آن پیل پیکر زجای
سوی مرز تورانش [4] بنهاد روی / چوشیردژآگاه [5] نخجیر [6] جوی

۱- گنج یا گنگ، رودی و ناحیه‌ای درهندوستان. ۲- ار مخفف اگر- کلمهٔ «اگر» درشاهنامه گاهی به‌معنی «یا» می‌آید. ۳- اوباردن، بلعیدن - افعال «اوباردی» و «بسپاردی» وجه شرطی است: فعل شرط وجواب شرط هردودرقدیم بایای شرطی به‌کارمی‌رفته و اکنون این استعمال منسوخ است. ۴- ش دراینجا ضمیر فاعلی است؛ یعنی او روی نهاد. ۵- سهمگین وخشم‌آلود. ۶- شکار.

چو نزدیکی مرز توران رسید
بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش
بخندید و ازجای برکرد رخش
به تیر وکمان و به‌گرز وکمند
بیفکند بر دشت نخجیر چند
زخار و ز خاشاك و شاخ درخت
یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد، پیلتن
درختی بجست ازدر[1] بابزن[2]
یکی نره‌گوری بزد بر درخت
که درچنگ اوپرمرغی نسخت[3]
چو بریان شد،ازهم‌بکند وبخورد
ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار
چمان و چران رخش درمرغزار

گرفتاری رخش

سواران ترکان تنی هفت هشت
بدان دشت نخجیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار
بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند
سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هرسو براو تاختند
کمند کیانی در انداختند
چورخش آن کمند سواران بدید
چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی‌را به‌دندان سر ازتن گسست
دوکس را به‌زخم لگدکرد پست
سه‌تن کشته شد زان سواران چند
بیامد سر رخش جنگی به بند
گرفتند و بردند پویان به شهر
همی هرکس‌ازرخش جستند بهر
چوبیدارشد رستم ازخواب خوش
بکارآمدش بارهٔ[4] دست‌کش[5]
بدان مرغزار اندرون بنگرید
ز هرسو همی بارگی را ندید
غمی‌گشت چون بارگی را نیافت
سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی‌گفت کاکنون پیاده دوان
کجا پویم از ننگ تیره روان؟
اباترکش وگرز و بسته میان
چنین ترگ[6] وشمشیروببربیان[7]
بیابان چگونه گذاره[8] کنم؟
ابا جنگجویان چه چاره کنم؟
چه‌گویندگردان که اسپش که برد
تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی
به غم دل نهادن به یکبارگی
که تندی و تیزی نیاید بکار
بنرمی برآید ز سوراخ،مار

۱ـ ازدر، مناسب، لایق، سزاوار. ۲ـ سیخ‌کباب. ۳ـ سختن: سنجیدن وزن‌کردن، وزن داشتن. ۴ـ باره وبارگی: مرکوب. ۵ـ رام وآموخته. ۶ـ کلاه خود. ۷ـ نام زره چرمین رستم. ۸ـ گذاره‌کردن: عبورکردن.

همی بست باید سلیح و کمر   به جائی نشانش بیابم مگر
به پشت اندر آورد زین ولگام   همی‌گفت با خود یل نیکنام
چنین است رسم سرای درشت   گهی پشت‌زین و گهی‌زین به‌پشت
پی رخش برداشت،ره برگرفت   بس اندیشه‌ها در دل اندرگرفت

شهر سمنگان

چو نزدیک شهر سمنگان رسید   خبر زو به شاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو[1] تاج بخش   به نخجیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان شاه   کسی کو به سر برنهادی کلاه
همی‌گفت هر کس که این رستمست   و یا آفتاب سپیده دمست؟
پیاده بشد پیش او زود شاه   ابر او انجمن شد فراوان سپاه
بدو گفت شاه سمنگان: چه بود؟   که یارست[2] با تو نبرد آزمود؟
در این شهر ما نیکخواه توایم   ستاده به فرمان و راه توایم
تن وخواسته[3] زیر فرمان تست   سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم به‌گفتار او بنگرید   ز بدها گمانی کوتاه دید
بدو گفت رخش اندرین مرغزار   ز من دور شد بی‌لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است   از آن سو کجا جویبار و نی است
ترا باشد از بازجوئی سپاس   ز یزدان به پاداش نیکی شناس
ور ایدون[4] که رخشم نیاید پدید   سران را بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد   نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن   به کام تو گردد سراسر سخن
یك امشب به می شاد داریم دل   وز اندیشه آزاد داریم دل
همی رخش رستم نماند نهان   چنان باره‌ٔ نامور در جهان
بجوئیم، رخشت بیاریم زود   ایا پر هنر مرد کار آزمود
تهمتن ز گفتار او شاد شد   روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی   بدان مژده شد شادمان جان اوی
سپهبد ورا داد در کاخ جای   همی‌بود چون بنده‌پیشش به‌پای
زشهر وزلشکرسران را بخواند   سزاوار با او به رامش نشاند
بفرمود خوالیگران[5] را که‌خوان   بیارند و بنهند پیش گوان

۱ـ پهلوان. ۲ـ یارستن: جرأت داشتن. ۳ـ مال. ۴ـ ایدون: چنان، چنین. ۵ـ خوالیگر: طباخ.

گسارندهٔ[1] باده و رود[2] ساز   سیه چشم، گلرخ، بتان طراز
نشستند با رودسازان به هم   بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش   همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب   بیاراست بنهاد مشك و گلاب

تهمینه دختر شاه

چو یك بهره زان تیره شب در گذشت   شباهنگ[3] بر چرخ گردان بگشت
سخن گفته آمد نهفته به راز   در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر[4] به دست   خرامان بیامد به بالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی   چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان، و دو گیسو کمند   به بالا[5] به‌کردار[6] سرو بلند
روانش خرد بود وتن جان پاك   تو گفتی که بهره ندارد زخاك
ازو رستم شیردل خیره ماند   براو برجهان‌آفرین را بخواند
بپرسید ازو گفت: نام تو چیست   چه‌جوئی شب‌تیره‌کام تو چیست؟
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام   تو گوئی که از غم به‌دو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم   ز پشت هژبر و پلنگان منم
به‌گیتی زشاهان مرا جفت نیست   چو من زیر چرخ برین اندکیست
ز پرده برون کس ندیده مرا   نه هرگز کس آوا شنیده مرا
به‌کردار افسانه از هرکسی   شنیدم همی داستانت بسی
که ازدیو وشیر وپلنگ ونهنگ   نترسی وهستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران شوی   بگردی درآن مرز وهم نغنوی[7]
بدرد دل شیر و چرم پلنگ   هرآنگه که‌گرز تو بیند به‌جنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب   نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر   ز بیم سنان[8] تو خون بارد ابر
چنین داستانها شنیدم ز تو   بسی لب به دندان گزیدم ز تو

۱ـ گساردن: ریختن وتقسیم کردن وپراکنده کردن، این فعل تنها با کلمات می و غم وآنچه به این دومعنی باشد بکار رفته است. ۲ـ رود: نام آلت موسیقی و رودساز نوازندهٔ آن. ۳ـ نام ستاره‌ای است، شعرای یمانی. ۴ـ آغشته وآلوده به‌عنبر. ۵ـ قامت. ۶ـ مانند. ۷ـ غنودن، خفتن، آسودن. ۸ـ قطعهٔ فلزی سرنیزه.

بجستم همی کفت ۱ و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت ۲
ترایم کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام / خرد را ز بهر هوی کشته‌ام
د دیگر ۳ که از تو مگر کردگار / نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور ۴
سه دیگر ۵ که رخشت به‌جای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن / تهمتن سراسر شنید آن سخن

عروسی

چو رستم بدانسان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
د دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ ۶ فرجام جز فرهی ۷
بفرمود تا موبدی پر هنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
خبر چون به شاه سمنگان رسید / از آن شادمانی دلش بردمید
ز پیوند رستم دلش شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش / بر آنسان که بودست آئین و کیش
به خشنودی و رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
چو بسپرد دختر بدان پهلوان / همه شاد گشتند پیر و جوان
به شادی همه جان برافشاندند / بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد / سر بدسگالان ۸ تو کنده باد
چوانباز او گشت، با او به راز ۹ / ببود آن شب تیره، دیر و دراز
به بازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتا که این را بدار / گرت دختری آید از روزگار
بگیر و به گیسوی او بر بدوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر / ببندش به بازو نشان پدر
به بالای سام نریمان ۱۰ بود / به مردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد به تندی بر او آفتاب
همی بود آن شب بر ماهروی / همی گفت از هر سخن پیش اوی

۱ـ شانه، کتف. ۲ـ اقامتگاه. ۳ـ ددیگر بضم یا: بفتح دال بمعنی دوم، ثانیاً.
۴ـ کیوان: زحل وهور خورشید است. ۵ـ ثالثاً، سوم. ۶ـ هیچ. ۷ـ شکوه وعظمت. ۸ـ بدسگال: بداندیش، دشمن. ۹ـ به راز: درنهان، درخلوت.
۱۰ـ سام پسر نریمان پدرزال ونیای رستم است.

بدرود

چوخورشید رخشنده شد برسپهر — بیاراست روی زمین را به مهر
به بدرود کردن گرفتش به بر — بسی بوسه دادش به‌چشم وبه سر
پریچهره گریان ازو بازگشت — ابا انده و درد انباز[۱] گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه — بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چواین گفته‌شدمژده‌دادش‌به‌رخش — از او شادمان شد دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
وزآنجا سوی سیستان شد چوباد — وزین داستان کرد بسیار یاد

زادن سهراب

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه — یکی کودك آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است — ویا سام شیر است یا نیرم[۲] است
چوخندی شد وچهره شاداب کرد — ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود — برش چون بر رستم زال بود
چوسه ساله شد ساز میدان گرفت — به پنجم دل شیرمردان گرفت
چوده ساله شدزان زمین کس‌نبود — که با وی تواند نبرد آزمود

جستن نشان پدر

بر مادر آمد بپرسید ازوی — بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون زهمشیرگان برترم؟ — همی بآسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر[۳]؟ — چه‌گویم چو پرسد کسی از پدر؟
گراین‌پرسش ازمن‌توداری‌نهان — نمانم[۴] ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت جوان — بترسید از آن نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن — بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برتراست — که تخم تو زان نامور گوهراست
جهان آفرین تا جهان آفرید — سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد تن زنده پیل — نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو سام نریمان به گیتی نبود — سرش را نیارست گردون بسود

۱ـ شریك . ۲ـ نیرم : نریمان. ۳ـ نژاد ، مخفف گوهر. ۴ـ نمی‌گذارم

یکی نامه از رستم جنگجوی
بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان وسه بدره زر
کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگاه کو زاده بودش[1] ز مام
فرستاده بودش پدر با پیام
نگه کن تو آن را بخوبی نگر
که بابت[2] فرستاده ای پر هنر
سزد گر بداری کنون یادگار
همانا که باشد ترا این بکار
پدر گر بداند که تو زین نشان
شدستی سرافراز گردنکشان
هم‌آنگه بخواند ترا نزد خویش
دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن
نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستمست
به توران زمین زو همه ماتمست
مبادا که‌گردد به تو کینه خواه
ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان
ندارد کسی این سخن در نهان
نبرده[3] نژادی که چونین بود
نهان‌کردن از من چه‌آئین بود
بزرگان جنگ آور از باستان
به رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگاوران
فراز آورم لشکری بیکران
برانم به ایران زمین کینه خواه
همی گرد کینه برآرم به ماه
برانگیزم از گاه کاووس را
ببرم از ایران پی طوس را
به رستم دهم گرز و تخت و کلاه
نشانمش بر گاه کاوس شاه
وزایران به‌توران شوم‌جنگجوی
ابا شاه روی اندر آرم به روی
بگیرم سر تخت افراسیاب
سر نیزه بگذارم[4] از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم
به‌جنگ اندرون کار شیران کنم
چورستم پدر باشد و من پسر
نماند به‌گیتی یکی تاجور
چوروشن‌بود روی خورشید وماه
ستاره چرا برفروزد کلاه

گزیدن اسب

به مادر چنین گفت سهراب گو
که نیکو شود کارها نو بنو
که خواهم‌شدن سوی ایران‌زمین
که بینم مر[5] آن باب باآفرین
یکی اسب باید مرا گام زن
سم او ز فولاد خارا شکن
چوپیلان به‌زور وچومرغان به‌بر
چوماهی به بحر وچوآهو به بر
که‌برگیرد این‌گرزو کوپال[6] من
همین پهلوانی بر و یال من

۱ـ حرف شین ضمیرفاعلی است، یعنی زاده بود. ۲ـ پدرت. ۳ـ نبرده ، نبرد کننده ، جنگجوی. ۴ـ بگذرانم. ۵ـ مر: حرف تأکیدست که بر سر مفعول صریح درمی‌آید. ۶ـ گرزآهنین.

پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم به‌روی
چو بشنید مادر چنین از پسر / به خورشید تابان بر آورد سر
به چوپان بفرمود تا هرچه بود / فسیله[1] بیارد بکردار دود
که سهراب اسپی به‌جنگ آورد / که بروی نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله / که بودی به‌کوه و به صحرا یله[2]
به شهر آوریدند و سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسپی که دیدی بنیرو و یال / فکندی به‌گردنش خم دوال[3]
نهادی براو دست را آزمون / شکم برزمین برنهادی هیون[4]
به‌زورش بسی اسپ زیبا شکست / نیامدش شایسته اسپی به دست
نبد هیچ اسپی سزاوار اوی / ببد تنگدل آن گو نامجوی
سرانجام گردی از آن انجمن / بیامد به نزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخشش نژاد / به‌نیرو چو شیر و به پویه[5] چو باد
به زور و به رفتن به‌کردار هور / ندیده‌است کس همچنان تیز بور[6]
بشد شاد سهراب از گفت مرد / بخندید و رخسار شاداب کرد
ببردند آن چرمهٔ[7] خوب رنگ / به نزدیک سهراب یل بیدرنگ
بکردش به نیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین برنهاد / بر آن برنشست آن یل نیو[8] زاد
درآمد به زین چون که بیستون / گرفتش[9] یکی نیزه‌ای چون‌ستون

آهنگ جنگ

چنین گفت سهراب با آفرین / که‌چون اسپم آمد به‌دست این‌چنین
هم اکنون بباید سواری کنم / به کاووس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه‌باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هرسو سپه شد براو انجمن / که هم باگهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد به خواهشگری / وزو خواست دستوری[10] و یاوری
چو شاه سمنگان چنین دید باز / ببخشید بر او ز هرگونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسب و ز استر ز زر و گهر

۱ـ گلهٔ اسب وستور. ۲ـ رها. ۳ـ تسمه، بندچرمی. ۴ـ اسب. ۵ـ دویدن. ۶ـ اسب طلائی رنگ. ۷ـ اسب سفید. ۸ـ تازه ونیکو. ۹ـ شین دراینجا ضمیرفاعلی است نه مفعولی. ۱۰ـ دستوری: اجازه.

ز خفتان ۱ رومی و ساز ۲ نبرد شگفتید زان کودک شیرخورد
به داد و دهش دست را برگشاد همه ساز ۳ و آئین شاهان نهاد

آگهی افراسیاب

خبر شد بنزدیک افراسیاب که افکند سهراب کشتی برآب
یکی لشکری شد بر او انجمن همی‌سرفرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی کنون رزم کاووس جوید همی
چو افراسیاب آن سخنها شنود خوش آمدش وخندید وشادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران کسی کوگراید به‌گرز گران
سپهبد چو هومان وچون بارمان که درجنگ شیران نجستی‌زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد گزیدش زلشکر به‌ایشان سپرد
چنین گفت کین چاره اندر جهان بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند ۴ پدر ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری نزد اوی به‌ایران شود درزمان جنگجوی
مگر کان دلاور گو سالخورد شود کشته بردست این شیرمرد
چوبی‌رستم ایران به‌چنگ‌آوریم جهان پیش کاووس تنگ آوریم
وز آن پس بسازیم سهراب را ببندیم یکشب بدو خواب را
وگر کشته گردد به‌دست پدر ازآن پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان به نزدیک سهراب روشنروان
به پیش اندرون هدیهٔ شهریار ده اسب وده استر بزین وبه‌بار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج سر تاج در پایهٔ تخت عاج

نامهٔ شاه توران

یکی نامه با لابه ۵ و دلپسند نبشته به نزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست‌آوری زمانه برآساید از داوری ۶
ازاین مرز تاآن بسی راه نیست سمنگان‌وتوران وایران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
به‌توران چوهومان وچون‌بارمان دلیر و سپهبد نبد بیگمان

۱ـ زرهی بلندکه تا زانومی‌رسد. ۲ـ وسایل ولوازم واسباب. ۳ـ رسم وشیوه.
۴ـ دانستن ، شناختن . ۵ـ تملق وچرب زبانی . ۶ـ جنگ ونزاع .

فرستادم اینک به فرمان تو   که باشند یک چند مهمان تو
اگر جنگ‌جوئی تو جنگ آورند   جهان بر بداندیش تنگ آورند
چنین نامه با خلعت شهریار   ببردند با ساز و جنگی سوار
چو آمد به سهراب از ایشان خبر   پذیره شدن[1] را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد   سپه دید چندان، دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کفت   فروماند یکبار زو در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار   ابا هدیه و اسب و استر به بار
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند   از آن جایگه تیز، لشکر براند
بزد کوس وسوی ره آورد روی   جهان‌شد پراز لشکروهای وهوی
کسی را نبد تاب با او به جنگ   اگر شیر پیش آمدش گر نهنگ
سوی مرز ایران سپه را براند   همی‌سوخت، زآباد چیزی نماند

دژسپید

دژی بود کش خواندندی سپید   بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر   که بازور دل بود وباگرز وتیر
یکی خواهرش بود گرد وسوار   بداندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید   هجیر دلاور مر اورا بدید
نشست از بر بادپائی چو گرد   ز دژ رفت پویان به دشت نبرد
چوسهراب جنگ‌آور اورا بدید   برآشفت و شمشیرکین برکشید
چنین گفت با رزم دیده هجیر   که‌تنها به‌جنگ‌آمدی خیره خیر
چه مردی ونام وژاد توچیست؟   که زاینده را برتو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که: بس!   به جنگت نباید مرا یار وکس
هجیر دلیر سپهبد منم   هم اکنون سرت را زتن برکنم
فرستم به نزدیک شاه جهان   تنت را کند کرکس اندر نهان
بخندید سهراب ، کاین گفتگوی   بگوش آمدش ، تیز بنهاد روی

رزم سهراب با هجیر

سبک نیزه بر نیزه انداختند   که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد گو پیل زور   چو کوهی روان کرد ازجا ستور[2]
یکی نیزه زد بر میانش هجیر   نیامد سنان اندرو جایگیر

۱ـ استقبال ، پیشباز . ۲ـ چارپا ، مرکب .

سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش به‌کردار باد / نیامد همی زو به دل درش یاد
بزد برزمینش چو یك لخت کوه / به جان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسب اندر آمد نشست ازبرش / همی‌خواست از تن بریدن سرش
بپیچید وبرگشت بردست راست / غمی‌شدزسهراب وزنهار[1]خواست
رها کرد زو چنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی / به نزدیك هومان فرستاد اوی
به دژ در چو آگه شدند ازهجیر / که اورا گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن / که گم شد هجیر اندران انجمن

دختر جنگجوی

چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمین گشت وبرزد خروشی‌به‌درد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه به جنگ اندرون نامدار
کجا[2] نام او بود گرد آفرید / که‌چون‌او به‌جنگ‌اندرون کس‌ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شدلاله رنگش‌بکردار خیر[3]
بپوشید درع[4] سواران به‌جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ به‌کردار شیر / کمر بر میان ، باد پائی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چوگرد / چورعدخروشان یکی ویله[5] کرد
که‌گردان کدامند وسالار کیست / ز رزم‌آوران جنگ‌را یار کیست
که‌بامن یکی آزمون‌را[6] به‌جنگ / بگردد بسان دلاور نهنگ
ز جنگ‌آوران لشکر سرفراز / بر اورا نیامد کسی پیش باز
چوسهراب شیراوژن[7] اورا بدید / بخندید و لب را به دندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور / به دام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی به‌کردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چودخت کمند افکن اورا بدید
کمان را به زه کرد وبگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر

۱ــ امان . ۲ــ کجا : به معنی که . ۳ــ گل خیری که گلی زرد رنگ است .
۴ــ زره . ۵ــ نعره وفریاد . ۶ــ برای آزمایش . ۷ــ اوژن : کشتن وازپا برآوردن . شیراوژن : شیرافکن ، شیرکش .

به سهراب بر تیر باران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ — برآشفت و تیز اندر آمد به‌جنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی — به نزدیك آن دختر جنگجوی
هماورد خود دید گرد آفرید — که بر سان آتش همی بردمید
کمان را به زه بر به بازو فکند — سمندش[1] برآمد بر ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد — عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ — چو بدخواه او چاره‌جو شد به‌جنگ
عنان برگرائید[2] و برداشت اسب — بیامد بکردار آذرگشسب[3]
به‌دست اندرون نیزهٔ جان ستان — پس پشت خود کرد آنکه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید — زره بر تنش یك به یك بردرید
ز زین برگرفتش به‌کردار گوی — که چوگان به‌باد اندرآید براوی
چو برزین بپیچید گردآفرید — یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او به دو نیم کرد — نشست از برزین و برخاست گرد
به‌آورد[4] با او بسنده[5] نبود — بتابید زو روی و برگاشت[6] زود
سپهبد عنان اژدها[7] را سپرد — به خشم از جهان روشنائی ببرد
چو آمد خروشان به‌تنگ اندرش — بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او — درخشان چوخورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است — سر و موی او ازدر افسر است
شگفت آمدش گفت، زایران سپاه — چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی به روز نبرد — همانا به ابر اندر آرند گرد
زنانشان چنینند زایران سران — چگونه‌اند گردان و جنگ‌آوران؟
ز فتراك[8] بگشاد پیچان کمند — بینداخت و آمد میانش به بند
بدو گفت کز من رهائی مجوی — چرا جنگ جوئی تو ای ماهروی؟
نیامد به دامم بسان تو گور — ز چنگم رهائی نیابی، مشور[9]

۱ـ اسبی که رنگ او مایل به زردی باشد. ۲ـ بپیچید، برگرداند. ۳ـ یکی ازسه آتشکدهٔ مشهور دورهٔ ساسانی که درآذربایجان قرار داشته است. در اینجا به معنی مطلق آتش است. ۴ـ جولان اسب وجنگ. ۵ـ کافی. ۶ـ برگاشتن: برتافتن، برگرداندن. ۷ـ کنایه ازمرکب. ۸ـ حلقهٔ پشت زین که کمند وگرز را بدان می‌آویختند. ۹ـ شوریدن، هیجان واضطراب.

چاره‌گری گرد آفرید

گشادش رخ آنگاه گرد آفرید ... که آن‌را جز این هیچ‌چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر ... میان دلیران به کردار شیر
دو لشکر نظاره بر این جنگ ما ... بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی ... سپاه از تو گردد پراز گفتگوی
که با دختری او به دشت نبرد ... بدینسان به ابر اندر آورد گرد
نباید که چندین درنگ آورد ... کزین رزم بر خویش ننگ آورد
ز بهر من آهو[1] ز هرسو مخواه ... میان دوصف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود ... خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ به‌فرمان تست ... نباید بدین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست ... چو آئی، چنان کت مراد و هواست
چو رخسار بنمود سهراب را ... ز خوشاب[2] بگشود عناب[3] را
یکی بوستان بود اندر بهشت ... به بالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان ... تو گفتی همی بشکفد هرزمان
بدو گفت زین گفته اکنون مگرد ... که دیدی مرا روزگار نبرد
بدین باره[4] و دژ دل اندر مبند ... که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم[5] کوپال من ... نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید ... سمند سرافراز بر دژ کشید
همی‌رفت سهراب با او بهم ... بیامد به درگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید ... تن خسته[6] و بسته در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند ... پر ازغم دل ودیده خونین شدند
ز آزار گرد آفرید و هجیر ... پر از درد بودند برنا و پیر
بر دختر آمد همی گژدهم ... ابا نامداران و گردان بهم
بگفتش که ای نیکدل شیرزن ... پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون[7] و رنگ[8] ... نیامد ز کار تو بر دوده[9] ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند ... که نامد به جانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید ... به باره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید برپشت زین ... چنین گفت کای گرد توران وچین

۱ـ عیب ، رسوائی . ۲ـ خوشاب ، در خوشاب ، کنایه از دندان . ۳ـ کنایه از لب . ۴ـ برج وقلعه . ۵ـ ضربت . ۶ـ مجروح . ۷ـ حیله وتزویر . ۸ـ نیرنگ . ۹ـ خانواده ، طایفه .

چرا رنجه گشتی چنین باز گرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوب چهر / به تاج و به تخت و به ماه و به مهر
که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر به دست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفتار خیره پشیمان شوی
کجا رفت پیمان که کردی پدید؟ / چو بشنید گفتار، گرد آفرید
بخندید و با او به افسوس[1] گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت[2]
چنین رفت و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز بافرین[3] بزرگان نه‌ای
بدین زور و این بازو و کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال[4]
ولیکن چو آگاهی آید به شاه / که آمد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای[5]
نمانَد[6] یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاینچنین یال و سفت[7] / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی[8] / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش[9]
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دز به چنگ آمدش
به زیر دز اندر یکی جای بود / کجا دز بدانجای برپای بود
به تاراج داد آنچه بوم و رست / به یکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت امروز بیگاه[10] گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر[11] آیین داره گرد / نهیم اندرین جای شور نبرد
چو گفت این سنان را بتابید و رفت / سوی جای خود راه را برگرفت

نامهٔ گژدهم به شاه

چو برگشت سهراب، گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی به راه
نخست آفرین کرد بر کردگار / درود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزمجویان و کندآوران[12]

۱- ریشخند، استهزا. ۲- قرین. ۳- بافرین، باآفرین، دارای صفتهای پسندیده. ۴- حریف. ۵- پای داشتن: مقاومت کردن. ۶- نمی گذارد. ۷- کتف. ۸- فرمان کردن: اطاعت کردن. ۹- مثل است یعنی گاو نادان در [illegible] خوراک خود را به کشتن می دهد. ۱۰- غروب. ۱۱- سپیده دم، سحر. ۱۲- جنگجویان.

یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش ز دو هفته باید فزون
به بالا ز سرو سهی برتر است / چو خورشید تابان به دو پیکر[1] است
برش چون بر شیر و بالاش برز[2] / ز ترکان ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی به جنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
به ایران و توران چنو مرد نیست / به گیتی کس او را هم‌آورد نیست
به نام است سهراب گرد دلیر / نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
تو گویی مگر بی‌گمان رستم است / و یا گردی از تخمهٔ نیرم است
هجیر دلاور میان را ببست / یکی بارهٔ تیز تک برنشست
بشد پیش سهراب رزم‌آزمای / برابرش ندیدم فزون زان به پای
که برهم زند مژه را جنگجوی / گراید ز بینی سوی مغز بوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
درست است و اکنون به زنهار اوست / پر آزار جان و پر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازاین‌گونه نشنیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ‌آور آرد بکف
اگر دم زند[3] شهریار اندرین / تراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر / جهان اندر این نیز آشفته گیر
عنان‌دار چون او ندیده‌ست کس / تو گوئی که سام سوار است و بس
نداریم ما تاب این جنگ او / بدین گرز و چنگال و آهنگ او
بنه[4] اینک امشب همه برنهیم / همه روی را سوی کشور نهیم
چو نامه به مهر اندر آمد به شب / فرستاده برجست و بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا پگاه[5] / نبیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستاد نامه سوی راه راست / پس از نامه آنگاه بردن خاست

گریز

چو خورشید بر زد سر از برز[6] کوه / میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی بارهٔ تیز تک[7] برنشست
بدان بد که گردان دژ را همه / بگیرد ببندد بسان رمه
چو آهنگ دژ کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

۱ـ برج جوزا ؛ خورشید در برج جوزا به کمال درخشیدن است . ۲ـ بلند و برافراشته . ۳ـ دم زدن ، نفس کشیدن و اینجا مراد درنگ و تامل کردن است . ۴ـ آذوقه واثاث . ۵ـ سحر . ۶ـ بلندی ، قله . ۷ـ تیزرو .

بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ کسی سرفراز
به شب رفته بودند با گژدهم / سواران دژ دار و گردان بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود / که دشمن از آن ره، نه‌آگاه بود
چو سهراب ولشکر بر دژ رسید / بدان دژ درون گژدهم را ندید
هرآنکس که بود اندر آن جایگاه / گنهکار بودند اگر[1] بیگناه
به فرمان همه پیش او آمدند / به جان هر کسی چاره جو آمدند
همی‌جست گرد آفرید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید

دربار شاه ایران

چو نامه به نزدیك خسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / وزین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چوطوس‌وچوگودرز کشواد و گیو / چو گرگین و بهرام و فرهاد نیو
سپهدار نامه بر ایشان بخواند / کم وبیش آن پهلوان را براند
چنین گفت با پهلوانان به راز / که این‌کار گردد به ما بر دراز
بدینسان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه‌سازیم ودرمان‌این دردچیست؟ / به‌ایران هم‌آورد این مرد کیست؟
برآن برنهادند[2] یکسر که گیو / به زابل شود نزد سالار نیو
به رستم رساند ازین آگهی / که با بیم شد تخت شاهنشهی
مراورا بخواند بدین رزمگاه / که اویست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن[3] بادبیر / که کاری گراینده بد ناگزیر

نامهٔ شاه به‌رستم

یکی نامه فرمود پس شهریار / نبشتند بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن‌روان
چنان باد کاندر جهان جز تو کس / نباشد به هرکار فریادرس
بدان کز ره ترك زی ما سری / یکی تاختن کرد با لشکری
به دژ درنشستست خود با سپاه / بدان مردم دژ گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / به‌تن ژنده پیل وبه دل نره شیر
از ایران ندارد کسی تاب اوی / مگر تو که تیره کنی آب اوی

۱ـ یا. ۲ـ برنهادن، قرارگذاشتن. ۳ـ مشاور، مستشار.

دل و پشت گردان ایران توئی — به چنگال ونیروی شیران توئی
ستانندهٔ شهر مازندران — گشایندهٔ بند هاماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود — ز تیغ تو بهرام[۱] بریان شود
چوگرد پی رخش تو نیل نیست — هم آورد تو درجهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند — سنان تو بر کهٔ گزند افکند
توئی در همه بد به ایران پناه — ز تو برفرازند گردان کلاه
گزاینده[۲] کاری نوآمد به‌پیش — کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
نشستند گردان سراسر بهم — بخواندند آن نامهٔ گژدهم
بدانگونه دیدند گردان نیو — که نزد تو آید گرانمایه گیو
به نزد تو آرد مر این نامه را — بدانی بد و نیك این خامه را
چو نامه بخوانی بروز وبه شب — مگن داستان را گشاده دو لب
اگردسته داری به دستت مبوی[۳] — یکی تیزکن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش — برانی ز زابل برآری خروش
بدانسان که گژدهم ازو یادکرد — جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه به مهر اندر آمد بداد — به گیو دلاور به کردار باد
به‌گیو آنگهی گفت ، بشتاب زود — عنان تکاور[۴] بباید بسود
نباید که چون نزد رستم شوی — به زابل بمانی وگر بغنوی[۵]
اگر شب رسی روز را بازگرد — بگویش که تنگ اندرآمد نبرد
وگرنه فراز است این مردگرد — بداندیش را خوار نتوان شمرد
از او نامه بستد هم اندر شتاب — برفت ونجست ایچ آرام وخواب
شب و روز تازان چو باد دمان — نه پروای آب و نه اندوه نان

در ایوان رستم

چو نزدیکی زابلستان رسید — خروش طلایه[۶] به دستان رسید
که آمد سواری زایران چوگرد — به زیر اندرش بارهٔ رهنورد
تهمتن پذیره شدش با سپاه — نهادند بر سر بزرگان کلاه
پیاده شدش گیو وگردان بهم — هر آنکس که‌برزین‌بد،ازبیش‌وکم
از اسپ اندر آمد گو نامدار — از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند — زمانی ببودند و دم برزدند[۷]

۱- مریخ. ۲- زیان رساننده. ۳- اگردستهٔ گل به‌دست داری بو نکن، اصطلاح است یعنی‌شتاب کن. ۴- دونده، مرکب‌تیزرو. ۵- وگر بغنوی یعنی: یااستراحت کنی. ۶- پیشتراولان‌لشکر. ۷- دم‌برزدن: نفس تازه کردن، استراحت کردن.

بگفت آنچه بشنید و نامه بداد ‌‌‌‌ ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند ‌‌‌‌ بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان ‌‌‌‌ سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان[1] این نباشد شگفت ‌‌‌‌ ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی ‌‌‌‌ پسر دارم و هست او کودکی
از ایشان که گوئی تو ای پهلوان ‌‌‌‌ که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره هژیر دلاور فکند ‌‌‌‌ ببستش سراسر به خم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر ‌‌‌‌ ولی چند گشته است گرد و دلیر
به گیو آنگهی گفت پس پیلتن ‌‌‌‌ که ای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر[2] نشینیم امروز شاد ‌‌‌‌ ز کاوس و گردان نگیریم یاد
بباشیم و یك روز دم برزنیم ‌‌‌‌ یکی برلب خشك نم برزنیم
وزآن پس بتازیم نزدیك شاه ‌‌‌‌ به گردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست ‌‌‌‌ وگرنه چنین کار دشوار نیست
بمی دست بردند ومستان شدند ‌‌‌‌ به یاد سپهبد به دستان شدند
دگر روز شبگیر هم پر خمار ‌‌‌‌ بیامد تهمتن بیاراست کار
ز مستی همان روز بازایستاد[3] ‌‌‌‌ دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم به خوالیگران ‌‌‌‌ که اندر زمان[4] آوریدند خوان
چوخوان خورده شد مجلس آراستند ‌‌‌‌ می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر ‌‌‌‌ برآراست مجلس چورخسار خور
سه دیگر سحرگه بیاورد می ‌‌‌‌ نیامد ورا یاد کاوس کی
به روز چهارم برآراست گیو ‌‌‌‌ چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تند است و هشیار نیست ‌‌‌‌ همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازاین کار ودل پرشتاب ‌‌‌‌ شده دور ازو خورد و آرام و خواب
به زابلستان گر درنگ آوریم ‌‌‌‌ زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران به ما خشمگین ‌‌‌‌ ز ناپاك رائی درآید به کین
بدو گفت رستم میندیش از این ‌‌‌‌ که با ما نشورد[5] کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند ‌‌‌‌ دم اندر دم نای روئین[6] کنند

۱ـ آزاده : یعنی نجیب واصیل ومراد از آزادگان ایرانیان است . ۲ـ اینجا .
۳ـ بازایستادن : توقف کردن . ۴ـ برفور ، فوراً . ۵ـ شوریدن ، خشم گرفتن ومتغیرشدن . ۶ـ نای فلزی ، سرنی .

خشم گرفتن کاوس بر رستم

چو رستم بیامد به نزدیک شاه   پذیره شدندش به یک روزه راه
چوطوس وچوگودرز کشوادگان   پیاده شده پیش اسبش دوان
پیاده شد از اسب هم در زمان   گرفتند پرسش به دل درمیان
گرازان[1] به درگاه شاه آمدند   گشاده دل و نیک خواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز[2]   برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد به گیو از نخست   پس آنگاه شرم ازدودیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من   کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی[3] کنون پیش من   سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بفرمود پس طوس را شهریار   که رو هردورا زنده برکن به‌دار
ز گفتار او گیو را دل بخست[4]   که بردی بر آنگونه یازید دست
شده تند کاوس، چین در جبین   شده راست مانند شیر عرین[5]
برآشفت با گیو و با پیلتن   بدو خیره مانده همه انجمن
خود ازجای برخاست کاوس کی   برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت   بدو مانده پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد   مگر اندران تندی افسون[6] برد
تهمتن بزد دست بر دست طوس   تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس[7]
ز بالا نگون اندر آمد به سر   بر او کرد رستم بتندی گذر

برآشفتن رستم بر کاوس

تهمتن برآشفت با شهریار   که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست   ترا شهریاری نه اندر خورست[8]
چنین تاج بر تارک[9] بی‌بها   بسی بهتر اندر دم اژدها
من آن رستم زال نام آورم   که ازچون تو شه خم نگیرد سرم
ز مصر و ز چین و ز هاماوران   ز روم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و تخش[10] منند   همه بنده در پیش رخش منند

۱ـ نازان. ۲ـ نماز بردن، تعظیم کردن. ۳ـ بودی و کندمی، وجه شرطی است بفعل شرط هردو یائی افزوده می‌شود. ۴ـ خسته شد، مجروح شد. ۵ـ بیشه. ۶ـ چاره وتدبیر. ۷ـ ضربت. ۸ـ لایق، سزاوار. ۹ـ فرق. ۱۰ـ گرز.

تو اندر جهان خود ز من زنده‌ای / به کینه چرا دل بر آگنده‌ای[۱]
تو سهراب را زنده بر دار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست؟ / چرا دست یازد[۲] به من طوس کیست؟
چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم کاوس باک؟
مرا زور و پیروزی از داور است / نه از پادشاه و نه از لشکر است
جهان جوشن[۳] و رخش گاه منست / نگین[۴] گرز و مغفر[۵] کلاه[۶] منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم / به آوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
چه آزاردم او؟ نه من بنده‌ام / یکی بندهٔ آفریننده‌ام
دلیران به شاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگهداشتم رسم و آئین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای من است / ز تو نیکوئیها به جای[۷] من است
نشاندم بدین تخت من کیقباد / چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
وگر کیقبادم ز البرز کوه / به زاری فتاده میان گروه
نیاوردمی من به ایران زمین / نبستی[۸] کمربند و شمشیر کین
ترا این بزرگی نبودی و کام / که گوئی سخنها به دستان سام
اگر من نرفتمی[۹] به مازندران / به گردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سفید؟ / کرا بود بر بازوی خود امید؟

رنجش و بازگشت رستم

به ایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید، نه ماند[۱۰] بزرگ و نه خرد
شما هریکی چارهٔ جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
به ایران نبینید زین پس مرا / شما را زمین، پر کرکس مرا
برون شد به خشم، اندر آمد به رخش / منم گفت شیر اوژن تاج بخش
بزد اسب و از پیش ایشان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت[۱۱]

۱- برآگندن: پر کردن. ۲- دست یازیدن: دست دراز کردن. ۳- زره. ۴- مراد مهر سلطنتی است. ۵- کلاه خود. ۶- کلاه، تاج شاهی. ۷- به جای کسی، در حق کسی، این عبارت را رستم به کنایه می‌گوید و عکس آن را منظور دارد. ۸- نبستی یعنی نبستمی؛ ضمیر متصل محذوف است. ۹- بجای نرفتمی ضمیر متصل حذف شده. ۱۰- ماندن: گذاشتن. ۱۱- کفتن به فتح کاف: ترکیدن.

غمین شد دل نامداران همه
که رستم شبان بود و ایشان رمه

به گودرز گفتند کین کار تست
شکسته به دست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود
به گفتار تو بیگمان بگرود

به نزدیك آن شاه دیوانه شو
وزین در سخن یاد کن نو به نو

سخنهای چرب و دراز آوری
مگر بخت گم بوده باز آوری

همانگه نشستند با یکدگر
سراسر بزرگان پرخاشگر

چو گیو و چو گودرز وبهرام شیر
چو رهام و گرگین سوار دلیر

همی آن بدین این بدان گفت شاه
ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که هست او جهان پهلوان
ببخشید کاوس کی را روان

به رنج و به سختیش فریاد رس
نبودست هرگز جز او هیچ کس

اندرز گودرز به کاوس

سپهدار گودرز کشواد تفت[1]
به نزدیك خسرو خرامید ورفت

به کاوس کی گفت رستم چه کرد
کز ایران برآوردی امروز گرد[2]

فراموش کردی ز هاماوران
وز آن کار دیوان مازندران؟

که گوئی ورا زنده بر دار کن
ز شاهان نباید گزافه[3] سخن

چو اورفت وآمد سپاهی بزرگ
ابا پهلوانی بکردار گرگ

که داری که با او به دشت نبرد
شود، برفشاند برو تیره گرد؟

یلان ترا سر بسر گژدهم
شنیدست و دیدست ازبیش وکم

همی گوید آن روز هرگز مباد
که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که جنگی چو رستم بود
بیازارد اورا خرد کم بود

خرد باید اندر سر شهریار
که تیزی وتندی[4] نیاید به کار

پشیمانی کاوس

چو بشنید گفتار گودرز شاه
بدانست کو دارد آئین و راه

پشیمان شد ازهرچه آن گفته بود
به بیهودگی مغزش آشفته بود

به گودرز گفت این سخن درخوراست
لب پیر با پند نیکوتر است

شما را بباید بر او شدن
بخوبی بسی داستانها زدن

سرش کردن از تیزی من تهی
نمودن به او روزگار بهی

۱ـ گرم، شتابان. ۲ـ گرد برآوردن، کنایه ازتباه ونابود کردن. ۳ـ مبالغه آمیز، دور ازحقیقت. ۴ـ بهاصطلاح امروزی عصبانی شدن.

بیاور تو او را به نزدیک من ‌‌ ‌ که روشن شود جان تاریک من
چو گودرز برخاست از پیش او ‌ ‌ پس پهلوان تیز بنهاد رو
برفتند با او سران سپاه ‌ ‌ پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن ‌ ‌ همه نامداران شدند انجمن
نیایش ۱ گرفتند بر پهلوان ‌ ‌ که جاوید بادی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد ‌ ‌ همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست ‌ ‌ به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
بگوید همانگه پشیمان شود ‌ ‌ بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه ‌ ‌ مر ایرانیان را نباشد گناه
که بگذارد این شهر ایران همی ‌ ‌ کند روی فرخنده پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شدست ‌ ‌ ز تندی بخاید همی پشت دست۲
تهمتن چنین پاسخ آورد باز ‌ ‌ که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ ‌ ‌ قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
سزایم بدین گفتن ناسزا ‌ ‌ که گوید ببندی مرا پادشا
که او را ز بند آوریدم برون ‌ ‌ سوی تاج و تختش بدم رهنمون
گهی رزم دیوان مازندران ‌ ‌ گهی جنگ با شاه هاماوران
ز بند و ز سختی رهانیدمش ‌ ‌ چو در دست دشمن چنان دیدمش
ز دانش ندارد سرش آگهی ‌ ‌ مگر تیزی و تندی و ابلهی
سرم گشت سیر و دلم کرد بس ‌ ‌ جز از پاک یزدان نترسم ز کس

تدبیر گودرز

ز گفتار چون سیر شد تهمتن ‌ ‌ چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه و دلیران و گردنکشان ‌ ‌ به دیگر سخنها برند این گمان
کزین ترک ترسنده شد سرفراز ‌ ‌ همی گویند این گونه هرکس به راز
کز آن سان که گژدهم داد آگهی ‌ ‌ همه بوم و بر۳ گردد از ما تهی
که چون رستم از وی بترسد به جنگ ‌ ‌ مرا و ترا نیست جای درنگ
ز آشفتن شاه و پیکار اوی ‌ ‌ ندیدم به درگاه بر گفتگوی
ز سهراب ترکست یکسر سخن ‌ ‌ چنین پشت بر شاه ایران مکن
چنین برشده نامت اندر جهان ‌ ‌ بدین بازگشتن مگردان نهان

۱ـ
۲ـ خائیدن ، جویدن، پشت دست خائیدن ، کنایه از پشیمانی

دگر که تنگ آمد اندر سپاه — مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
که تنگست بر ما ز توران زمین — پسنده[1] نباشد بر پاک دین
به رستم بر این داستانها بخواند — تهمتن چو بشنید خیره بماند
بدو گفت اگر بیم دارد دلم — نخواهم به تن ، جان از او بگسلم
تو دانی که نگریزم از کارزار — ولیکن سبک داردم شهریار
چنین دید رستم از آن کار او — که برگردد آید به دربار او
از آن تنگ برگشت و آمد به راه — خرامان بشد پیش کاوس شاه

پوزش کاوس

چو از دور شه دید بر پای خاست — بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهر است و سرشت — چنان رست باید که یزدان بکشت
وزین بدسگالنده[2] بدخواه نو — دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم — چو دیر آمدی تندی آراستم
چو آزرده گشتی تو ای پیلتن — پشیمان شدم ، خاکم اندر دهن
بدو گفت رستم که گیهان تراست — همه کهترانیم ، فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی — تو شاه جهانداری و من رهی[3]
همان بر در تو یکی کهترم — وگر کهتری را خود[4] اندر خورم
چنین گفت کاوس کی پهلوان — ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم — بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار — شد ایوان به کردار خرم بهار
گرانمایگان را همی خواندند — بدان خرمی گوهر افشاندند
از آواز ابریشم[5] و بانگ نای — سمن چهرگان پیش خسرو به پای
همی باده خوردند تا نیمه شب — به یاد بزرگان گشاده دو لب
بخوردند می تا جهان تیره گشت — دل نامداران ز می خیره گشت
همه مست بودند و گشتند باز — بپیموده گردان شب دیریاز[6]

لشکر آراستن

چو خورشید آن چادر قیرگون — بدرید و از پرده آمد برون
دگر روز فرمود تا گیو و طوس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس

۱ـ پسندیده و سزاوار. ۲ـ بداندیش. ۳ـ بنده و چاکر. ۴ـ خود : حتی.
۵ـ تارهای ساز. ۶ـ دیریاز: طویل، دراز.

در گنج بگشاد و روزی بداد   سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشنوران صدهزار   شمرده به لشکرگه آمد سوار
یکی لشکرآمد ز پهلو به دشت   که ازگرد اسبان هوا تیره‌گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس   بجوشید هامون[1] ز آوای کوس
همی‌رفت منزل به منزل سپاه   شده روی خورشیدتابان سیاه
درخشیدن‌خشت[2] وزوبین[3] زگرد   چو آتش پس پردهٔ لاجورد
ز بس گونه‌گونه سنان و درفش   سپرهای زرین و زرینه کفش
توگفتی‌که ابری‌به‌رنگ آبنوس   بیامد ببارید ازاو سندروس[4]
جهان را شب از روز پیدا نبود   تو گفتی سپهر و ثریا[5] نبود
ازاینسان بشد تا در دژ رسید   شده سنگ‌وخاک ازجهان ناپدید

درجستجوی پدر

چو خورشید برداشت زرین سپر   زمانه برآورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ   نشست از بر چرمهٔ نیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندر برش   یکی مغفر خسروی بر سرش
کمندی به فتراک بر شصت خم   خم اندر خم و روی کرده دژم[6]
بیامد یکی تند بالا[7] گزید   به جائی‌که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر   بدو گفت با من تو کژی مگیر
به هر کار در پیشه کن راستی   چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن‌هرچه پرسم همه راست‌گوی   به کژی مپکن رای وچاره مجوی
ازایران هرآن‌چت‌بپرسم بگوی   متاب از ره راستی هیچ روی
اگر راست گفتی سراسر سخن   به پاداش نیکی بیابی ز من
سپارم به‌تو گنج آراسته   بیابی بسی خلعت و خواسته
وراید‌ون که[8] کژی بود رای‌تو   همان بند وزندان بود جای تو
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم همه هرچه دانم بدوی   به کژی چرا بایدم گفتگوی
نبینی جز از راستی پیشه‌ام   به کژی نیاید خود اندیشه‌ام

۱ـ دشت و بیابان. ۲ـ یکی از آلات جنگ که پرتاب می‌کرده‌اند. ۳ـ نیزهٔ کوچك. ۴ـ صمغی زرد رنگ. ۵ـ ستارهٔ پروین. ۶ـ عبوس. ۷ـ بلندی، ارتفاع. ۸ـ چنانکه.

بدو گفت کز تو بپرسم همه ز شاه و ز گردنکشان و رمه
همه نامداران آن مرز را چوطوس و چوکاوس وگودرز را
ز بهرام و از رستم نامدار ز هرچت بپرسم به من برشمار

نشان سراپردهٔ شاه

سراپرده و دیبهٔ رنگ رنگ بدو اندرون خیمهای پلنگ
به‌پیش‌اندرون‌بسته صد ژنده‌پیل یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی زرد خورشید پیکر درفش سرش ماه زرین غلافش بنفش
به‌قلب سپاه‌اندرون جای کیست؟ ز گردان ایران ورا نام چیست؟
بدو گفت کان شاه ایران بود که بردرگهش پیل وشیران بود

سراپردهٔ طوس

وزآن پس بدوگفت کز میمنه [1] سواران بسیار و پیل وبنه
سراپرده‌ای برکشیده سیاه رده [2] گردش اندرستاده سپاه
به‌گرداندرش خیمه زاندازه‌بیش پس پشت شیران و پیلان به‌پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش به در بر سواران زرینه کفش
چه باشد ز ایرانیان نام اوی بگو تا کجا باشد آرام اوی؟
چنین گفت کان طوس نوذر بود درفشش کجا [3] پیل پیکر بود
سپهدار وز تخمهٔ پادشاه سرافرازولشکرکش وکینه‌خواه

سراپردهٔ گودرز

بپرسید کان سرخ پرده سرای سواران بسی‌گردش اندربه پای
یکی شیر پیکر درفش بنفش درخشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران همه نیزه داران و جوشنوران
که باشد بهمن نام او بازگوی ز کژی میاور تباهی [4] بهروی
چنین‌گفت کان فر آزادگان سپهدار گودرز کشوادگان
سپه‌کش بود گاه کینه دلیر دوچل پوردارد چوپیل وچوشیر
کجا پیل با او بکوشد به جنگ نه ازدشت ببر و نه ازکه پلنگ

۱ـ قسمت راست سپاه. ۲ـ صف. ۳ـ که. ۴ـ فساد.

سراپردهٔ رستم

دگر گفت کان سبز پرده سرای　　بزرگان ایران به پیشش به‌پای
یکی تخت پرمایه اندر میان　　زده پیش او اختر کاویان
بر او برنشسته یکی پهلوان　　ابا فر و با سفت و یال گوان
از آنکس که برپای پیشش برست　　نشسته به یک سر ازو برترست
یکی باره پیشش به بالای او　　کمندی فروهشته تا پای او
درفشش به بین اژدها پیکراست　　بر آن نیزه برشیر زرین سراست
که باشد به نام آن سوار دلیر　　که مردم همی برخروشد چوشیر؟
هجیر آنگهی گفت با خویشتن　　که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیرمرد　　ز رستم برآرد به ناگاه گرد
از آن به نباشد که پنهان کنم　　ز گردنکشان نام او بفکنم
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه　　بنوی[1] بیامد به نزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر　　بگفتا که نامش ندارم به ویر[2]
بدین دز بدم من بدان روزگار　　کجا او بیامد بر شهریار
غمی گشت سهراب را دل بدان　　که جائی نیامد ز رستم نشان
نشان داده بود از پدر مادرش　　همی‌دید و دیده نبد باورش
همی نام جست از دهان هجیر　　مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته[3] به سر بر دگرگونه بود　　ز فرمان[4] نکاهد نه هرگز فزود

سراپردهٔ گیو

وز آن پس بپرسید کز مهتران　　کشیده سراپرده‌ای برکران
سواران بسیار و پیلان به‌پای　　برآید همی نالهٔ کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش　　به‌در اندر آورده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده　　غلامان ستاده به پیشش رده
چنین گفت کان پور گودرز، گیو　　که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است　　به ایران سپه بر دو بهره سراست
سرافراز داماد رستم بود　　به ایران زمین همچو او کم بود

۱ـ به‌تازگی، جدیداً. ۲ـ حافظه، یاد. ۳ـ مقدر. ۴ـ مراد حکم و تقدیر است.

سراپردهٔ فرامرز

بدو گفت از آن‌سو که تابنده شید / برآید، یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی، به پیشش سوار / رده برکشیده فزون از هزار
ز دیبا فروهشته زیبا جلیل ۱ / غلام ایستاده رده خیل خیل
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده برآن عاج کرسی ساج ۲
بدو گفت او را فرامرز خوان / که فرزند شاهست و تاج گوان
بدو گفت سهراب کاین درخورست / که فرزند شاهست و با افسرست

سراپردهٔ گرازه

بپرسید از آن زرد پرده سرای / درفشی درخشان به‌پیشش به پای
به گردانْدرش سرخ وزرد و بنفش / ز هرگونه‌ای برکشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز / سرش ماه سیمین و بالا دراز
چه خوانند او را ز گردنکشان / بگو تا چه داری از اوهم نشان؟
چنین گفت کو را گرازه است نام / که درجنگ شیران ندارد لگام
هشیوار از تخمهٔ ۳ گیوگان / که بردرد و سختی نتابد ژکان ۴
نشان پدر جست با او نگفت / همی‌داشت آن راستی درنهفت
زمانه نبشته دگرگونه داشت / چنان کو گذارد بباید گذاشت

رستم کجاست؟

دگر باره پرسید ازو سرفراز / از آن کش بدیدار او بد نیاز
از آن پردهٔ سبز و اسب بلند / وزآن مرد وآن تاب داده کمند
وزآن پس هجیر سپهدار گفت / که از تو سخن را نباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی / از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان / میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که درلشکر اومهتراست / نگهبان هر مرز و هر کشوراست
به رزمی که کاوس لشکر کشد / به پیل دمان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان باشدش پیش رو / چو برخیزد از دشت آوای غو

۱- بضم اول، پردهٔ روی کجاوه وخیمه. ۲- نام درختی وچوب آن درخت.
۳- نژاد. ۴- ژکیدن، آهسته سخن‌گفتن ازروی خشم.

چنین داد پاسخ مر او را هجیر — که شاید بدن کان گو شیر گیر
کنون رفته باشد به زابلستان — که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب کاین خود مگوی — که دارد سپهبد سوی جنگ روی
به رامش نشیند جهان پهلوان — براین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکی‌است — بگویم که گفتار من اندکی است
اگر پهلوان را نمائی به من — سرافراز باشی به هر انجمن
ترا بی‌نیازی دهم در جهان — گشاده کنم گنجهای نهان
ورایدون که این‌رازداری[1] زمن — گشاده به من بر بپوشی سخن
سرت را نخواهد همی تن به‌جای — میانجی‌کن اکنون بدین‌هردورای
نبینی که موبد به خسرو چه گفت؟ — بدانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست — کجا تا بسوده به بند اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها — چو رخشنده مهری بود بی‌بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — چوسیر آید ازمهر وازتاج وگاه
نبرد کسی جوید اندر جهان — که او زنده‌پیل اندرآرد زجان
به زخم[2] سر گرز سندان شکن — برآرد دمار[3] از دوصد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد — سرش زآسمان اندرآید به‌گرد
هم‌آورد او برزمین پیل نیست — چو گرد پی اسب او نیل نیست
تنش زور دارد به صد زورمند — سرش برتر است از درخت بلند
چو او خشم گیرد به روز نبرد — به‌جنگش‌چه‌شیروچه‌پیل وچه‌مرد
بدو گفت سهراب از آزادگان — سیه بخت گودرز کشوادگان
که همچون ترا خواند باید پسر — بدین زوروراین دانش واین هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای؟ — که بانگ پی اسب نشنیده‌ای
که چندین ز رستم سخن برزبان — برانی ستائی ورا هر زمان
از آتش ترا بیم چندان بود — که دریا به آرام جنبان بود
چودریای سبز اندرآید ز جای — ندارد دم آتش تیز، پای
سر تیرگی اندر آید به خواب — چو تیغ تبش[4] برکشد آفتاب
به دل گفت ناکار دیده هجیر — که گر من نشان گو شیر گیر
بگویم بدین ترک با زور دست — بدین‌یال واین خسروانی نشست
ز لشکر کند جنگجو انجمن[5] — برانگیزه این بارهٔ پیلتن

۱ـ رازداشتن، پنهان داشتن. ۲ـ ضربت. ۳ـ دمار برآوردن یعنی از ریشه کندن ونابود کردن. ۴ـ تابش. ۵ـ انجمن کردن، جمع کردن.

بدین زور و این کتف و این یال او / شود کشته رستم به چنگال او
چنین گفت موبد که مردن به نام / به از زنده، دشمن بدو شادکام
اگر من شوم کشته بر دست اوی / نگردد سیه روز و خون آب جوی
چو من هست گودرز را سالخورد / دگر پور، هشتادوشش شیر مرد
چو گیو جهانگیر لشکرشکن / که باشد بهرجا سر انجمن
چو رهام و بهرام گردن فراز / چو شیدوش شیر اوژن رزم ساز
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن به کین جان‌ستانی کنند
چو گودرز و بهرام پور گزین / همه نامداران با آفرین
نباشد به ایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد
که چون برکشد از زمین بیخ سرو / سزد گر گیا را نبوید تذرو[1]
به سهراب گفت این چه آشفتن است؟ / همه با من از رستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن / به بیهوده چیزی ز من خواستن؟
که آگاهی آن نباشد برم / بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید به خون ریختن / چه باید کنون رنگ آمیختن[2]
همی پیلتن را نخواهی شکست / همانا کت آسان نیاید به دست
نباید ترا جست با او نبرد / برآرد به آوردگاه از تو گرد

تاختن سهراب به لشکر ایران

چو بشنید گفتارهای درشت / سر پر دلان زود بنمود پشت
نهان کرد از او روی و چیزی نگفت / عجب ماند از آن گفته‌های نهفت
برون آمد و رای ناورد[3] کرد / بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد
بیامد دمان[4] تا به قلب سپاه / رسید او به نزدیک کاوس شاه
بکردار گوران ز چنگال شیر / رمیدند از وی سران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن بدو در نگاه
وزآن پس دلیران شدند انجمن / بگفتند کاینت گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی؟
وزآن پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را بر شمرد[5]
چنین گفت کای شاه آزاد مرد / چگونه است کارت به دشت نبرد؟
چرا کرده‌ای نام کاوس کی / که در جنگ شیران نداری توپی؟

۱ـ قرقاول. ۲ـ رنگ آمیختن: تزویر. ۳ـ جولان، جنگ. ۴ـ حمله‌کنان.
۵ـ برشمردن: ناسزا گفتن

گر این نیزه درمشت پیچان کنم ... سپاه ترا جمله بیجان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم ... بدان شب کجا کشته شد زنده‌رزم[1]
کز ایران نمانم یکی نامدار ... کنم زنده کاوس کی را به دار
که داری از ایرانیان تیزچنگ ... که پیش‌من‌آید بدین دشت‌جنگ
بگفت و همی بود خاموش پس ... از ایران نداد ایچ پاسخش کس
ازآن‌پس بجنبید از جای‌خویش ... به نزدیك پرده سرا رفت پیش
خم‌آورد پشت و سنان سیخ[2] ... بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سراپرده یك بهره آمد ز پای ... ز هرسو بر آمد دم کرنای
غمین گشت کاوس و آواز داد ... که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی ... کزین ترك شد مغز گرداب تهی
ندارم سواری ورا هم نبرد ... از ایران نیارد کس این‌کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد ... شنیده سخن پیش او بر شمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار ... که کردی مرا ناگهان خواستار
گهی جنگ بودی گهی ساز بزم ... ندیدم ز کاوس جز رنج رزم

رفتن رستم به‌جنگ

بفرمود تا رخش را زین کنند ... سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم به دشت ... ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین ... همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی بست بر باره رهام تنگ ... به برگستوان[3] بر زده‌طوس‌چنگ
همی این‌بدان آن بدین گفت‌زود ... تهمتن چو از پرده آوا شنود
به دل گفت کین رزم آهرمن است ... نه این رستخیز از پی‌یك تن‌است
بزد دست و پوشید ببر بیان ... ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و بپمود راه ... زواره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر ... به من دار گوش[4] از یلان بیشتر
درفشش ببردند با او به هم ... همی رفت پرخاشجوی و دژم
چوسهراب را دید وآن‌یال‌وشاخ ... برش چون برسام جنگی فراخ
بدوگفت از ایدر به یکسو شویم ... به آوردگه بر بی‌آهو[5] شویم

۱ـ یکی ازپهلوانان توران که به دست رستم کشته شده بود. ۲ـ راست، مستقیم.
۳ـ زره‌روی‌اسب. ۴ـ گوش‌داشتن، مراقب‌بودن. ۵ـ بی‌آهو،بی‌عیب، بی‌زحمت.

بمالید سهراب کف را به کف — به آوردگه رفت از پیش صف
بگفت او به رستم برو تا رویم — به یك جای هردو، دو مردگویم
از ایران و توران نخواهیم کس — چو من باشم و تو به آورد بس
به آوردگه مر تورا جای نیست — تراخودبه‌یك‌مشت‌من پای[1] نیست
به بالا بلندی و با کتف و یال — ستم یافتستی به بسیار سال
نگه‌کرد رستم بدان سرفراز — بدان‌سفت وچنگ‌ورکیب دراز[2]
بدوگفت نرم ای جوانمرد، نرم — زمین‌سرد وخشك وهوا نرم‌وگرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه — بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در دست من — ندیدم بدان سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا ببینی به‌جنگ — اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه — که با نامداران توران گروه
چه کردم، ستاره گوای منست — به مردی جهان زیر پای منست
همی رحمت آرد به تو بر دلم — نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی به‌ترکان بدین یال و سفت — به ایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی — بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همی راستی باید افکند بن
یکایك نژادت مرا یاد دار — ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید، سهراب شد نا امید — برو تیره شد روی روز سپید
به آوردگه رفت و نیزه گرفت — همی مانده از گفت مادر شگفت

نبرد رستم با سهراب

یکی تنگ میدان فرو ساختند — به کوتاه نیزه همی‌تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — به چپ باز بردند هردو عنان
به شمشیر هندی برآویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
به زخم اندرون تیغ شد ریزریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود[3] گران — همی کوفتند آن برین این بر آن

۱ـ طاقت. ۲ـ درازی رکاب کنایه ازبلندی قامت. ۳ـ گرز.

ز نیرو عمود اندر آمد به خم چمان بادپایان وگردان دژم
ز اسبان فرو ریخت برگستوان زره پاره شد بر میان گوان
فروماند اسب و دلاور ز کار یکی را نبد دست وبازوش یار
تن ازخوی[1] پرآب ودهن پرزخاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یك از دیگر استاد آنگاه دور پراز درد باب و پر از رنج پور

***

جهانا شگفتی ز کردار تست شکسته هم از تو،هم ازتو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر خرد دور بد ، مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند[2] ستور[3] چه ماهی بهدریا چه دردشت‌گور
نداند همی مردم از رنج و آز یکی دشمنی را ز فرزند باز

***

به دل گفت رستم که هرگز نهنگ ندیدم که آید بدینسان به جنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی ناسپرده جهان نه‌گردی نه نام‌آوری از مهان
به سیری رسانیدم از روزگار دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد ز آزار جنگ و زننگ و نبرد
به زه برنهادند هردو کمان یکی سالخورده دگر نو جوان
زره بود و خفتان و ببر بیان ز کلک[4] و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هردو از یکدگر گرفتند هردو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی به‌سنگ بکندی سیه سنگ را روزجنگ
به زور از زمین کوه برداشتی گرانسنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند او شگفتی فروماند از بند او
دوشیراوژن ازجنگ سیرآمدند تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگرباره سهراب گرز گران ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب وگفت ای سوار به زخم دلیران نئی پایدار

۱ـ با واو معدوله، عرق تن. ۲ـ بازدانستن ؛ تشخیص دادن ، شناختن.
۳ـ چارپا. ۴ـ نی تیر.

اگرچه گوی سرو بالا بود — جوانی کند پیر، کانا ۱ بود
تهمتن نداد ایچ او را جواب — شگفتی فروماند در پیچ و تاب
به‌پستی رسید این‌ازآن‌آن‌ازاین — چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند۲ — دل و جان به اندیشه بگذاشتند
تهمتن به‌توران سپه شد به‌جنگ — بدانسان که نخجیر بیند پلنگ
به ایران سپه رفت سهراب گرد — عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
بزد خویشتن را به ایران سپاه — به دستش بسی نامور شد تباه
میان سپه اندر آمد چو گرگ — پراکنده گشتند خرد و بزرگ
دل رستم اندیشه ای کرد بد — که کاوس را بیگمان بد رسد
ازین پر هنر ترک نوخاسته — به خفتان بر و بازو آراسته
به لشکرگه خویش تازید زود — که اندیشهٔ دل بدان گونه بود
میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده به خوناب را
سرنیزه پرخون وخفتان و دست — چوشیری که گردد زنخجیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت‌کای ترک‌خونخواره مرد — ز ایران سپه جنگ با تو که‌کرد
چرا دست با من نسودی همه — چو گرگ آمدستی میان رمه
بدو گفت سهراب، توران سپاه — از این رزم دورند و هم بیگناه
تو آهنگ‌کردی بدیشان نخست — کسی برتو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز ۳
بدین دشت هم دار وهم منبرست — که روشن‌جهان زیرتیغ اندرست
گرایدون که بازو وشمشیر وتیر — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
بگردیم شبگیر با تیغ و کین — تو رو تاچه خواهد جهان‌آفرین

بازگشت دوپهلوان

برفتند وروی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همی‌خیره گشت
توگفتی زجنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یک زمان
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده ازجنگ وآهن برش
به‌هومان چنین‌گفت کامروز هور — برآمد، جهان کردپرجنگ‌وشور
شما را به سر زان سوار دلیر — که یال یلان داشت چنگال شیر

۱ـ نادان و احمق. ۲ـ برگاشتن، برگرداندن، برتافتن. ۳ـ یعنی وقتی که خورشید (گیتی‌فروز) شمشیرخود را آشکار کند ـ کنایه ازصبح.

چه آمد؟ شمارا چه گفت و چه کرد — که او بود هم‌زور من در نبرد
چه کرد او ابا لشکرم سر بسر — که چون او ندیدم به‌گیتی دگر
یکی پیر مرد است برسان شیر — نگردد ز پیکار و ازجنگ سیر
ندانم به‌گرد جهان سر بسر — که بندد به‌کینه چو او کس کمر
بدو گفت هومان به فرمان شاه — چنان بد کز ایدر نجنبد سپاه
همه کار ما سخت با ساز بود — به آوردگه کشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بر آن لشکر گشن[1] بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاسته‌است — که‌این‌جنگ‌را یکتن‌آراسته‌است
ز هرسو پراکند گرد نبرد — ز لشکرگه ما بسی کشت مرد
چنین گفت سهراب کو زین سپاه — نکرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام — زمین‌را به‌خون چون گل آغشته‌ام
به‌پیشم چه شیر وپلنگ و هژبر — به پیکان فرو بارم آتش ز ابر
چوفردا به‌پیش است روزبزرگ — پدیدآیدآنکس‌که باشد سترگ
به نام خدای جهان آفرین — نمانم ز گردان یکی بر زمین
کنون خوان و می بایدآراستن — بباید به می غم ز دل کاستن
وزآن روی رستم سپه را بدید — سخن راند باگیو وگفت و شنید
که امروز سهراب جنگ آزمای — چگونه به‌جنگ اندرآورد پای
چنین گفت با رستم گرد گیو — کز اینگونه هرگز ندیدیم نیو
بیامد دمان تا میان سپاه — ز لشکر بر طوس شدکینه خواه
خمیده عمودی بزد بر برش — ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
نتابید[2] با او بتابید[3] روی — شدند ازدلیران بسی جنگجوی
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت — بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
هم آئین پیشین نگه داشتم — سپه را بر او هیچ نگذاشتم
به تنها نشدکس برش جنگ‌جوی — سپردیم میدان کینه بدوی
ز هرسو همی شد دمان و دنان[4] — به‌زیراندرون‌بود اسبش چمان[5]
غمین گشت رستم، ز گفتار اوی — بر شاه کاوس بنهاد روی
چو کاوس کی پهلوان را بدید — بر خویش نزدیك جایش گزید
ز سهراب رستم زبان برگشاد — ز بالا و برزش همی‌کرد یاد
که کس درجهان کودکی نارسید — بدین شیرمردی و گردی ندید

۱ـ انبوه. ۲ـ تاب نیاورد. ۳ـ برگردانید. ۴ـ خشمگین. ۵ـ چمیدن، خرامیدن.

به بالا ستاره بساید همی | تنش را زمین برنتابد همی
دو بازو و رانش چو ران هیون | همانا که دارد ستبری[۱] فزون
به‌تیغ و به تیر و به‌گرز و کمند | ز هرگونه‌ای آزمودیم چند
سرانجام گفتم که من پیش ازین | بسی گرد را برگرفتم ز زین
گرفتم دوال کمربند اوی | بیفشاردم سخت پیوند اوی
همی‌خواستم کش ز زین برکنم | چو دیگر کسانش بخاك افکنم
گر از باد جنبان شود کوهسار | بجنباندم از زین من آن نامدار
ازو بازگشتم که بیگاه بود | که شب سخت‌تاریك وبی‌ماه بود
بدان تا بگردیم فردا یکی | به کشتی گرائیم ما اندکی
بکوشم، ندانم که پیروز کیست؟ | ببینیم تا رای یزدان به‌چیست؟
کزویست پیروزی و دستگاه | هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس، یزدان پاك | تن بدسگالت کند چاك چاك
من امشب به پیش جهان آفرین | بمانم فراوان سر اندر زمین
بدان تا ترا بردهد دستگاه | برین ترك بدخواه گم‌کرده راه
کند تازه پژمرده کام ترا | برآرد به خورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه | برآرد همه کامهٔ[۲] نیکخواه
به لشکرگه خویش بنهاد روی | پراندیشه جان ودلش کینه جوی
زواره بیامد خلیده[۳] روان | که امروز چون‌گشت بر پهلوان
ازاوخوردنی خواست‌رستم‌نخست | پس‌آنگه ز اندیشه دلرا بشست
چنین راند پیش برادر سخن | که بیدار دل باش وتندی مکن
به شبگیر چون من به آوردگاه | روم پیش آن ترك ناورد خواه[۴]
بیاور سپاه و درفش مرا | همان تخت و زرینه کفش مرا
همی باش در پیش پرده سرای | چوخورشید تابان برآید زجای
گرایدون که پیروزباشم به‌جنگ | به آوردگه برنیارم درنگ
وگر خود دگرگونه گردد سخن | تو زاری مساز و نژندی[۵] مکن
میائید یکتن به آوردگاه | مسازید جستن سوی رزم راه
یکایك سوی زابلستان شوید | از ایدر به نزدیك دستان شوید
تو خرسند گردان دل مادرم | چنین راند ایزد قضا برسرم
بگویش که تو دل بمن درمبند | مشو جاودان بهر جانم نژند
که‌کس در جهان جاودانه نماند | زگردون مرا خود بهانه نماند

۱ـ ضخامت. ۲ـ آرزو. ۳ـ مجروح. ۴ـ جنگجوی. ۵ـ غمگینی و اندوه.

بسی دیو وشیر و پلنگ ونهنگ — تبه‌شد به جنگم به هنگام جنگ
بسی باره و دز که کردیم پست — نیاورد کس دست من زیردست
در مرگ را آن بکوبد که پای — به اسپ اندرآرد بجنبد ز جای
همه مرگ رائیم پیر و جوان — به گیتی نماند کسی جاودان
چوخرسند گردد به‌دستان بگوی — که از شاه گیتی مبرتاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن — چنان روکه او داند از بن سخن
ز شب نیمه گفتار سهراب بود — دگر نیمه آرامش و خواب بود

گمانم که این پهلوان رستمست

چو خورشید تابان بگسترد پر — سیه زاغ پران فروبرد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده ز آهن به سر بر، کلاه
همه تلخی از بهر بیشی بود — مبادا که با آز خویشی بود
وزآن سوی سهراب با انجمن — همی می‌گسارید با رود زن
به‌هومان چنین گفت کین شیرمرد — که با من همی‌گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم — به رزم اندرون دل ندارم دژم
برو کتف و یالش به‌مانند من — تو گوئی که داننده برزد رسن[1]
ز پای و رکیبش همی مهر من — بجنبد به شرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی — به دل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستمست — که چون اونبرده به‌گیتی کمست
نباید که من با پدر جنگجوی — شوم، خیره روی‌اندرآرم به‌روی
بدو گفت هومان که در کارزار — رسیدست رستم به من چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران — چه کرد آن سپهبد به‌گرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او — ولیکن ندارد پی و پخش[2] او

نبرد دوم

به شبگیر چون بردمید آفتاب — سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم — سرش پر ز رزم ودلش پر ز بزم
بیامدخروشان برآن‌دشت جنگ — به‌چنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ

۱ـ رسن برزدن ، اندازه گرفتن .
۲ـ ظاهراً بمعنی لگد است (برهان قاطع)

وزان سوی رستم چو شیر ژیان   بپوشید تن را به ببر بیان
سری پر ز کین و دلی کینه خواه   بیامد خرامان به آوردگاه
ز رستم بپرسید خندان دو لب   تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی   ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفکن این گرز و شمشیر کین   بزن جنگ بیداد را بر زمین
نشینیم هردو به رامش[1] بهم   به می تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار[2] پیمان کنیم   دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید به رزم   تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد   همی آب شرمم به چهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد   کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نبایدت کرد   چو گشتی تو با من کنون هم‌نبرد
مگر پور دستان سام یلی   گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی   نبودیم دی خود برین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش   نگیرم فریب توزین در[3] مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان   به کشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود   که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب   نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر   اگر نیست پند منت جایگیر
مرا آرزو بد که بر بسترت   برآید بهنگام هوش از برت
اگر هوش[4] تو زیر دست منست   به فرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسبان جنگی فرود آمدند   هشیوار با گبر[5] و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسب نبرد   برفتند هردو، روان پر ز درد
چو شیران به کشتی درآویختند   ز تن‌ها خوی وخون همی‌ریختند

فروافتادن رستم

بزد دست سهراب چون پیل‌مست   چو شیر دمنده[6] زجا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید   ز بس زور گفتی زمین بردرید
به‌رستم در اویخت چون پیل‌مست   برآوردش از جای وبنهاد پست
یکی نعره برزد پرازخشم وکین   بزد رستم شیر را بر زمین

۱ـ عشرت. ۲ـ خدا. ۳ـ ازین در، ازین طریق. ۴ـ هوش، اجل، مرگ.
۵ـ زره. ۶ـ هجوم کننده.

نشست از بر سینهٔ پیلتن   پر از خاک چنگال وروی ودهن
به‌کردار شیری که برگور نر   زند دست وگور اندرآید بسر
یکی خنجر آبگون [۱] برکشید   همی‌خواست ازتن سرش‌را برید
نگه کرد رستم به‌آواز گفت   که این راز باید‌گشاد از نهفت
به سهراب‌گفت ای یل شیرگیر   کمند افکن وگرز و شمشیرگیر
دگرگونه زین باشد آئین ما   جز این باشد آرایش دین ما
کسی‌کو به‌کشتی نبرد آورد   سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد برزمین   نبرد سرش گرچه باشد به‌کین
اگر بار دیگرش زیر آورد   به افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا   بدینگونه بر، باشد آئین ما
بدین چاره از چنگ نر اژدها   همی‌خواست یابد زکشتن رها
دلیر جوان سر به‌گفتار پیر   بداد وببود [۲] آن سخن جایگیر
رها کردش ازدست وآمد به‌دشت   به دشتی‌که بر پیشش آهو گذشت
همی‌کرد نخجیر و یادش نبود   ازآنکس‌که با او نبرد آزمود

***

همی دیر شد باز هومان چوگرد   بیامد بپرسید از او از نبرد
به هومان بگفت آن‌کجا رفته‌بود   سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدوگفت هومان دریغ ای جوان   به سیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و برز و بالای تو   رکیب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی به دام   رها کردی ازدست وشدکار خام
نگه کن که زین بیهده کارکرد   چه آرد به پیشت به دشت نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار   که‌دشمن‌مدار ارچه‌خرد‌ست‌خوار
بگفت و دل ازجان او برگرفت   پر آنده همی ماند اندر شگفت
به هومان چنین‌گفت سهراب‌گرد   که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید برمن به جنگ   ببینی به گردنش بر پالهنگ [۳]

***

چو رستم زچنگ وی‌آزاد گشت   بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان   چوجان رفته‌ای کو بیابد روان
بخورد آب وروی‌وتن وسر بشست   به‌پیش جهان آفرین شد نخست

۱ـ آبرنگ، صیقلی.   ۲ـ ببود، شد.   ۳ـ چوبی که برگردن اسیر قرارمی‌دهند.

شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او به سر برشدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان / به زاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / که رفتن به ره بر تواند همی
بدانسان که ازپاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آن چنان کار پیش آمدش / دل از بیم سهراب ریش آمدش
به یزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاك پروردگار
بدو بازداد آن چنان کش بخواست / بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وز آن آبخور شد به جای نبرد / پر اندیشه بودش دل وروی زرد
همی‌تاخت سهراب چون پیل‌مست / کمندی به بازو، کمانی به دست
گرازان و چون شیر نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
بر آنگونه رستم چو او را بدید / عجب ماند در وی همی‌بنگرید
ز پیکارش اندازها برگرفت / غمی گشت وزو ماند اندرشگفت
چو سهراب بازآمد اورا بدید / عجب ماند دروی همی‌بنگرید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید / مر او را بدان فر وآن زوردید
چنین گفت کای رسته ازچنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی‌راستی خود نداری تو روی
دگرباره اسبان ببستند سخت / بسر بر همی‌گشت بدخواه بخت

برپور بیداردل بردرید

به کشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هردو دوال کمر
سپهدار سهراب و آن زوردست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمین گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن سروبال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه سرآمد نبودش توان
زدش برزمین بر به‌کردار شیر / بدانست کو هم نماند به زیر
سبك تیغ تیز از میان برکشید / بر پور بیدار دل بردرید
بپیچید سهراب و پس آه کرد / ز نیك و بد اندیشه کوتاه کرد
بدوگفت کاین برمن ازمن رسید / زمانه به دست تو دادم کلید

توزین بیگناهی که این گوزپشت[1]   مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی به کویند همسال من   به خاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آمد روانم به سر
همی‌جستمش تا ببینمش روی   چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد به بر   ندیدم درین هیچ روی پدر
کنون گر تو در آب ماهی شوی   ویا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر   ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من   چو بیند که خشت است بالین من
ازاین نامداران وگردنکشان   کسی هم برد نزد رستم نشان
که‌سهراب کشته‌است وافکنده‌خوار   همی‌خواست کردن ترا خواستار

شناختن فرزند

چورستم‌شنید این‌سخن‌خیره گشت   جهان‌پیش‌چشم‌اندرش تیره گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت   همی بی‌تن وتاب وبی‌توش گشت
بپرسید از آن پس که‌آمد به‌هوش   بدوگفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان؟   که‌گم باد نامش زگردنکشان
که رستم منم کم ماناد[2] نام   نشیناد بر ماتمم پور سام
بزد نعره وخونش آمد به جوش   همی‌کند موی و همی‌زد خروش
چوسهراب رستم بدان سان بدید   بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
بدوگفت گر زانکه رستم توئی   بکشتی مرا خیره بر بد خوئی
ز هرگونه بودم ترا رهنمای   نجنبید یکبار مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم   برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آوای کوس ازدرم   بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست   یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار   بدار و ببین تا کی آید به کار
کنون کارگرشد که بیکار[3] گشت   پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چوبگشادخفتان وآن مهره دید   همه جامه بر خویشتن بر درید
همی‌گفت‌کای کشته بردست من   دلیر و ستوده به هر انجمن
همی‌ریخت خون وهمی‌کند موی   سرش پر زخاک وپر ازآب روی

۱ـ خمیده قامت، کنایه ازآسمان است.
۲ـ مماناد و نشیناد؛ صیغهٔ دعاست.
۳ـ بی‌اثر وبیفایده.

بدو گفت سهراب کاین بدتریست / به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود؛ / چنین رفت واین بودنی کار[1] بود

***

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسب اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان بر آن دشت کین
چنان بدگمانشان که او کشته شد / سر نامداران همی گشته شد
به کاوس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / ز ناله همی گیتی آمد به جوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وز آن پس به لشکر بفرمود شاه / کزایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / که بر شهر ایران بباید گریست
که گر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
به انبوه[2] زخمی بباید زدن / برین رزمگه بر نباید بدن

وصیت سهراب

چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همان مهربانی بدان کن که شاه / سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان هم از بهر من جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی به راه / مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید / بسی کرده بودم ز هر در امید
چه دانستم ای پهلو نامور / که باشد روانم به دست پدر
در این دژ دلیری به بند منست / گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده‌ام / همی بد خیال تو در دیده‌ام
جز آن بود یکسر سخنهای او / ازو باز ماند تهی، جای او
چو گشتم ز گفتار او نا امید / شدم لاجرم، تیره روز سپید
ببین تا کدام است از ایرانیان / نباید که آید به جانش زیان

۱ـ کاربودنی : امرمقدر. ۲ـ به‌اجتماع.

نشانی که بد داده مادر مرا … بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نبشته بد اختر به سر … که من کشته گردم به دست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد … به مینو-مگر بینمت باز شاد

***

ز سختی به رستم فروبست دم … پر آتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد … پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش … دل از کردهٔ خویش پردرد وجوش
چو دیدند ایرانیان روی او … همه برنهادند بر خاک رو
ستایش گرفتند بر کردگار … که او زنده بازآمد از کارزار
چو زانگونه دیدند پرخاک سر … دریده همه جامه و خسته بر
به پرسش گرفتند کاین کارچیست … ترا دل بر این گونه از بهر کیست؛
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود … گرامی پسر را که آزرده بود
همه برگرفتند با او خروش … نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سرفرازان که من … نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس … که این بد که من کردم امروز بس
زواره بیامد بر پیلتن … دریده همه جامه بر خسته تن
چو رستم برادر بدانگونه دید … بگفت آنچه از پور کشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش … ستانم مکافات زاندازه بیش
دریدم جگرگاه پور جوان … بگرید بر او چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر … بریدم پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام … که شمشیر کین ماند اندر نیام[1]
نگهدار آن لشکر اکنون توئی … نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست … همان بیش از این جای گفتار نیست
زواره بیامد هم اندر زمان … به هومان سخن گفت از پهلوان
به پاسخ چنین گفت هومان گرد … که بنمود سهراب را دست برد
هجیر ستیزندهٔ بدگمان … همی‌داشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت … روانش به بیدانشی بود جفت
به ما* این بد از شومی او رسید … بباید مر او را سر از تن برید
زواره بیامد بر پیلتن … ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان … که سهراب را زو سر آمد زمان

۱- غلاف.

تهمتن ز گفتار آن خیره گشت — جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
به نزد هجیر آمد از دشت کین — گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر آبگون برکشید — سرش را همی‌خواست از تن برید
بزرگان به پوزش فراز آمدند — هجیر از سر مرگ باز استدند
چو برگشت از آن جایگه پهلوان — بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او به هم — چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند — زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند — مگر کین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم به‌دست — که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند — ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود — که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صدگزند — چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان — بماند به‌گیتی، تو با او بمان
وگر زین جهان آن جوان رفتنی است — نگه‌کن به‌گیتی که جاوید کیست؟
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سر زیر تاج و سر زیر ترگ

در طلب نوشدارو

به‌گودرز گفت آن زمان پهلوان — که ای گرد با نام روشن‌روان
پیامی ز من سوی کاوس بر — بگویش که ما را چه آمد به سر
به دشنه جگرگاه پور دلیر — دریدم که رستم مماناد دیر
گرت هیچ یاد است پیکار من — یکی رنجه‌کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست — کجا خستگان را کند تندرست
به نزدیک من با یکی جام می — سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو به بخت تو بهتر شود — چو من پیش‌تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد به‌کردار باد — به کاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن — کرا بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید به‌روی — که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر داروی نوش‌من — دهم زنده ماند یل پیلتن
شود پشت رستم بنیروترا[1] — هلاک آورد بیگمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست؟ — گر او شهریارست پس طوس کیست؟

۱ـ بنیروتر: قوی‌تر. الف آخر زائد است و آن را الف اطلاق می‌گویند.

کجا گنجد او در جهان فراخ بدان فر وبرز وبدان یال‌وشاخ؛
کجا باشد او پیش تختم به پای کجا راند او زیر فر همای؛
به دشنام چندی مرا برشمرد به پیش سپه آبرویم ببرد
چو فرزند او زنده باشد، مرا یکی خاک باشد به دست اندرا
سخنهای سهراب نشنیده‌ای؟ نه مرد بزرگ جهان دیده‌ای؟
کز ایرانیان سر ببرم هزار کنم زنده کاوس کی را به دار
اگر ماند او زنده اندر جهان بپیچند از وی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد به گیتی درون نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود بر رستم آمد به‌کردار دود
بدو گفت خوی بد شهریار درختی‌است حنظل همیشه به‌بار
به تندی به‌گیتی ورا یار نیست همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید به نزدیك اوی که روشن کنی جان تاریك اوی
بفرمود رستم که تا پیشکار یکی جامه آرد برش پرنگار
جوان را بر آن جامهٔ زرنگار بخواباند و آمد بر شهریار

مرگ سهراب

گو پیلتن سر سوی راه کرد کس آمد ز پس زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ همی از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست وبرزد یکی سردباد[1] بنالید و مژگان بهم برنهاد

پایان

۱ـ آه سرد.

